

# دازای، نینگن شیکاگو و خیام

دازای اوسامو \*Dazai Osamu\* داستان‌نویسی است که بیگمان بیش از همه نویسندگان ژاپنی در پنجاه سال گذشته ذهن مردم ژاپن، خاصه جوانان، را به‌خورد داشته است. ژاپنیان آشنا با ادب ایران دازای را به‌اعتبار مشابهت‌هایی در اندیشه و حال و هوای داستانها و فرجام کار او صادق هدایت ژاپن می‌شناسند.

دازای (۱۹۴۸ - ۱۹۰۹) در سال ۱۹۳۵ دانشگاه را به‌سر نبرده رها کرد. می‌باید که در پنج سال به‌یک کلاس هم نرفته است. به‌جای درس خواندن، وقتش را در فعالیت سیاسی چپ‌گرا می‌گذراند. در سال ۱۹۳۵ که تلاش نافرجامی برای خودکشی کرد و چهارده تا از داستانهایش را، با عنوان «سالهای قهقرا» در پاکتی گذاشته بود تا پس از مرگش منتشر شود، نوشته‌هایش کم‌کم جلب توجه کرد. به‌مورخین هم معتاد شده بود. در مدت دو سال بارها در بیمارستان بستری شد تا ترک اعتیادش شد. در سال ۱۹۳۶ کوششی دیگر برای خودکشی کرد، اینبار همراه با زنی که از شش سال پیش مونس زندگیش بود. سال بعد با زنی دیگر عروسی کرد.

زندگی بسیار بی‌بندوبار دازای رسوایی زیاد برایش بار آورد، و در سالهای سختی پیش از جنگ تا اندازه‌ای هم از محبوبیتش کاست. او برای بیماری مزمن ریه‌ها از سربازی معاف شد و در سالهای جنگ هم نوشتن و منتشر کردن داستان را دنبال کرد، هرچند که بمباران شهرها او را از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌راند. مهمترین دوره فعالیت ادبی او در سالهای پس از جنگ بود. در اوایل سال ۱۹۴۷ داستان کوتاه درخشانش به نام «ویلون - نو - تسوما Villon-no-Tsumâ (زن یا همسر ویلون) را منتشر کرد، و در همان سال «شا یو» Shâ Yô یا «خورشید غروب» را. دومین داستان بلند او، نینگن شیکاگو Ningen Shikâku در سال ۱۹۴۸ درآمد و منتقدان آنرا

از «خورشید غروب» هم بهتر دانستند. برابر انگلیسی «نینگن شیکاکو» را **Disqualified** یا **No Longer Human** آورده‌اند که معادل‌های درست و کاملی نیست. در فارسی، عنوانی چون «نا آدمیزاد» یا «عاری از جوهر انسانی» به مفهوم اصلی نزدیک‌تر است.

دازای شروع به انتشار بخش‌های بی‌درپی یا مسلسل داستانی با نام انگلیسی **Good-bye** نیز کرد. اثر زندگی بی‌بندوبار، کار بیش از اندازه و بیخوابی‌ها او را چنان خسته و نزار نشان می‌داد که دوستانش واهمه کردند. بیماری سل که در سالهای پیش از جنگ گرفتار آن بود و می‌گفت که آنرا با باده‌نوشی درمان کرده است، باز پدیدار شد. در ماه ژوئن ۱۹۴۸ سرانجام در خودکشی‌اش موفق شد و خود را در رود **Tama** غرق کرد.

نوشته‌های دازای همه کم‌وبیش رنگ‌نومیدی دارد. داستان «نا آدمیزاد» نیز چنین رنگ و روندی دارد، و گویی که نویسنده در آن زندگی خویش را دنبال می‌کند، حتی در انداختن خود در رودخانه در تلاش برای خودکشی. یوزو **Yôzô**، که این داستان شرح زندگی اوست، می‌کوشد تا با همه مهربان باشد و نابکاریها و نیرنگها را به‌رو نیآورد، اما به نتیجه کار خود مطمئن نیست. او در خوشگذرانی غرق می‌شود تا به این راه از نامرادیها بگریزد، اما زندگی خود را پاک می‌بازد. از هوریکي **Horiki**، دوست دوره‌مدرسه‌اش، که به‌هر راه او را تحقیر می‌کند، بیزار است، اما نمی‌تواند ازو بگسلد. این «دوست» در زندگیش مانند بختکی است، و مایه بدبختی او. سرانجام، کارش به تیمارستان می‌گشود.

۱۶۲

اشاره‌ای کوتاه به دازای در ترجمه‌ای از م. سجودی با عنوان «سیری در ادبیات معاصر ژاپن» در دوره ۲۴ مجله سخن (ص. ۲۱۵ - ۲۰۰) شاید از نخستین معرفی‌هایی است که از این نویسنده در نشریه‌های فارسی‌زبان شده است. این ترجمه در برابر «نینگن شیکاکو» «انسان دوامی ندارد» نهاده، و نوشته است: «از نویسندگان میخواره، همیشه مست و عاشق خودکشی در ژاپن کسی به پای دازای اوزامو (۱۹۴۸ - ۱۹۰۹) نمی‌رسد. او درست هنگامی که سعی در کشتن خود می‌کرد به نویسندگی روی آورد و با داستانهایی که در دهه سوم قرن نوشت (دهه چهارم منظور است) وجهه‌ای کسب کرد. در ۱۹۳۵ «گل‌های یک لوده»، در ۱۹۳۷ «انسان دوامی ندارد» آثاری هستند که از لابلای آنها می‌توان به خوبی نویسنده را شناخت. شاهکار اوزامو را «خورشید غروب» دانسته‌اند.»

جیمز کرکپ **James Kirkup** در نقدی بر ترجمه داستان **Joseito** (دختر مدرسه‌ای) اثر دازای. **Dâzâi Osâmu; Schoolgirl, Lune Dunlop (tr.), 1991.** می‌نویسد: «یاد او در ژاپن هنوز زنده است و تحسین می‌شود، بی‌وجه از سوی جوانان که شاید در او آدمی می‌بینند که امروزه از کمتر کسی از آنها برمی‌آید که تقلیدش را بکند.»

واژ همان نوشته‌های نخستین او که حال و روزگار گذشته خود را در وصف آدم‌های داستان حکایت می‌کند پیداست که می‌خواست از خود و از ابتلاهایی که زندگی را در جامعه پرقیدوبند ژاپن برایش دشوار می‌ساخت بگریزد. او تقریباً همه رفتارهایی را که جامعه ناپسند می‌شمارد آزموده بود؛ بارها از مدرسه گریخته، یا با خودسری به بطالت گذرانده، به کار نقالی پرداخته، و سرانجام به بن‌بست رسیده بود. خود را چون گلبرگی که به‌وزش کمتر نسیمی می‌لرزد و هر لحظه فرو خواهد افتاد وصف کرد. این در خودفروشدنش در داستان جویی تو (دخترمدرسه‌ای) خوب پیداست. این نوشته وصف داستانوار ذهنیت پریشان دخترمدرسه‌ایست که گاهی به‌طور چشمگیری متجدد می‌نماید... در اینجا دزای است که از خود می‌گوید. اما این دخترمدرسه پریشان‌ذهن و هرزه‌گرد گاه می‌تواند عشقی شاعرانه به طبیعت نشان بدهد.»

در داستان دیگر دزای به نام «شا یوه» (خورشید غروب) نمونه‌ای حیرت‌انگیز از شباهت منش و چهره و شخصیت آدمهای داستان به‌خود نویسنده می‌بینیم. این بویژه در شخصیت کازوکو Kazuko، راوی داستان، خوب نمایان است. آنچه که این داستان را مایه‌دار ساخته، شخصیت کازوکو است که مصمم است که مبارزه کند و تن به مرگ نسپارد.

مردمی که زندگی آنها در «خورشید غروب» وصف می‌شود از بسیاری جهات استثنایی هستند، اما خود نمونه آدمهای ژاپن جدیدند. کازوکو، بیشتر به لباس غربی عادت دارد تا به کیمونو؛ و از چخوف و بالزاک یاد می‌کند، همچنانکه از داستان ژاپنی گنجی Genji، و با اینکه به هیچ زبان خارجی حرف نمی‌زند، اصطلاح‌های متعدد انگلیسی و فرانسه در سخنش می‌آورد با اطمینان به اینکه همه حرفش را می‌فهمند. باز او بروشنی در رابطه با مردم پیرامون خود و در بازتابهای احساسی تندش در لحظه‌های بحرانی زندگی، ژاپنی ناب باقی می‌ماند. از آنجا که رازگویی و اطمینان میان خانواده تقریباً غیرممکن است، کازوکو، مادر و برادرش بی‌سخن‌گفتن و تبادل نظر چندانی کنار هم به سر می‌برند. اینست که نویسنده داستان، دزای، باید به‌ابزار بازنگرانه، مانند دفتر یادداشت، نامه و وصیت‌نامه متوسل شود تا چهره‌ها را برای خواننده ترسیم کند، و با اینکه توانسته است که وضوح بیش از حد متعارفی به آدمهای داستانش بدهد، باز چیزهای بسیار در این دنیای ژاپنی ناگفته می‌ماند.

یکی از ناقدان ادب ژاپن، Donald Keene; *Appreciation of Japanese Culture*,

Tokoy, Kodansha, 1971, pp. 187-89. می‌نویسد: «ژاپنی‌ها دوست دارند که داستانهای دزای را یادداشتهای شخصی یا زندگینامه او بگیرند، یا که نوشته‌ای نمودار شخصیت یا عقاید نویسنده آن یا نشانه پیوستگی او با محتوای آن. خواننده ژاپنی با این احساس که عمیق‌ترین نفسانیات دزای را در منش و روش آدمهای داستان او می‌یابد، خوشنود می‌شود؛ و اگر دریابد که «من» در داستانهای او چیزی از خود نویسنده ندارد خود را مقبول می‌بیند. نمونه آنکه وقتی هم که تحقیق‌های تازه نشان داد که «باریکه‌راه اوکو» (اوکو - نو - هوسومیچی Oku-no-Hosomichi)، (۱۶۸۹) سروده و پرداخته حکیم شاعران، باشو Bashō، گهگاه

به مصلحت صنعت و هنر شعر از حقیقت گویی دور شده است، ادب دوستان ژاپنی همین احساس را یافتند.

«پیدااست که جنبه‌هایی از شخصیت خود دازای از همان ابتدا در آثارش نمودار است. از دید منفی می‌شود گفت که او نتوانسته است چون داستاںپردازان بزرگی سده نوزده دنیایی داستانی و ذهنی بیافریند. اما بسیاری از نویسندگان قرن ما چنین‌اند... اگر دازای یک رویداد هم در داستانهایش نیافریده بود - که البته اینطور نیست - باز روش او در به‌کارآوردن مواد موجود و، بالاتر از همه، شیوه ادبی او، وی را نویسنده‌ای خلاق می‌ساخت.

«نمایان‌ترین نمونه توجه دازای به زبان و سخن، و اهمیتی که به آن می‌داد، به‌صورتی در «نینگن شیکاکو» (نا آدمیزاد) دیده می‌شود، آنجا که یوزو Yôzô و هوریکی Horiki به‌بازی کلمات، با آوردن اسامی کمیک و تراژیک، می‌پردازند، و سپس به‌بازی اسم‌های متضاد. نویسنده‌ای با چنین علاقه غیرعادی و حساسیت به کلمات به‌شاعر می‌ماند. بواقع هم بسیاری نوشته‌های دازای به‌شعر نزدیک است.

«منتقدی در هند شخصیت یوزو، آدم اصلی داستان «نا آدمیزاد» را، که این نوشته روایت زندگی اوست، با گرگور سامسا Gregor Samsa، بازاریاب، در داستان مسخ، اثر کافکا Kafka، مقایسه کرده و چنین یافته که احساس و دریافت یوزو در اینکه او گوهر انسانی خود را از دست داده مشابه مسخ سامسا به‌سوسک است، و می‌افزاید: اما چنانکه در قصه کافکا است، در داستان دازای هم چیزی، بمراتب فزونتر، هست که آنرا می‌توان در اخلاقیات ناب خلاصه کرد. این ما را با دهشت بی‌نام و بی‌صورت زندگی رویاروی می‌کند. از هیچ نویسنده نمی‌توان انتظار ییش ازین داشت.»

نکته‌ای که برای خواننده ایرانی توجه‌برانگیز است این‌که دازای در میان این معروفترین داستان خود یازده رباعی از خیام درباره گذرآبودن زندگی و پیدانبودن آغاز و فرجام کار آدمی و در سفارش به‌لحظه را دریافتن و خوش‌گذراندن گنجانده است. این رباعی‌ها را دازای از ترجمه ژاپنی که هوری‌ئی ریوهو Horii Ryohô در سال ۱۹۴۷ آماده و منتشر کرد برگرفته است. هوری‌ئی نیز رباعی‌های خیام را، با ترجمه‌ای نسبتاً آزاد، از روی سروده ادوارد فیتزجرالد Edward Fitzgerald به‌ژاپنی درآورده بود. عبارات شعرها و کلام خیام در این ترجمه‌ها، یا در واقع بازپردازیها، چنان دیگرگون شده که باز یافتن و برابر نهادن اصل ژاپنی هر رباعی با ترجمه ژاپنی آن کاری نزدیک به غیرممکن است. در کوتاه‌شده داستان نینگن شیکاکو که در زیر آمده، به‌ناچار، فارسی شعرها از روی قیاس و به‌قرینه روح کلام و پیام سخن انتخاب و آورده شده است. درباره ترجمه هوری‌ئی از رباعیات خیام، در مقاله خیام‌شناسی در ژاپن مجال توضیح بیشتری است.

\* نامهای ژاپنی در این نوشته به‌ترتیب معمول در ژاپن - نخست نام خانوادگی و سپس نام کوچک - آمده

## کوتاه‌شده داستان نینگن شیکاگو (نا آدمیزاد)

نوشته دازای اوسامو

پیش‌درآمد:

من سه تصویر از آن مرد دیده‌ام:

– تصویر اول، از بچگی وی، که حدود ده سالگی او را نشان می‌دهد.

– تصویر دوم، که شباهتی به‌اولی ندارد.

– تصویر سوم، که هیولایی‌ترین این سه است. سن او را هم از آن نمی‌توان فهمید، هرچند

که موها به‌خاکستری می‌زند.

### دفتر یادداشت اول

زندگی من بسی شرم‌بار بوده است. تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که زندگی شایسته آدمیزاد چگونه باید باشد. من در دهکده‌ای در شمال شرق به دنیا آمدم. از کوچکیم ناخوش مزاج بودم. هرگز هم نفهمیده‌ام که گرسنگی چیست. نه این‌که در خانواده مرفه‌ی بزرگ شده باشم؛ منظورم اینست که هیچ درک و تصویری از طبیعت احساس «گرسنگی» نداشته‌ام. از مدرسه که برمی‌گشتم، فال و مقال می‌کردند که باید خیلی گرسنه‌ام باشد، و به‌زور شکمم را پر می‌کردم. بچه که بودم؛ بدترین وقت روزم ساعت غذا بود. در خانه‌مان، ما ده نفری دور سفره، پنج نفر در هر کنار آن، می‌نشستیم و در اتاق سرد و نیمه‌تاریک، خاموش و بی‌سخن، غذایمان را می‌خوردیم، مثل اینکه مشغول عبادت باشیم. از خودم می‌پرسیدم: «چرا آدم باید سه وعده در روز غذا بخورد؟» اینکه گفته‌اند که «اگر نخوری می‌میری» برایم بی‌معنی می‌نمود، مانند این سخن که «آدمها کار می‌کنند تا نان درآورند، چرا که اگر نخورند می‌میرند.» شادی و خوشبختی برایم مفهومی کاملاً متفاوت از آن داشت که برای مردم. راستش نمی‌دانم که هرگز خوشبخت بوده‌ام یا نه. مردم همیشه، از بچگی، به‌من گفته‌اند که چه خوشبختم؛ اما همیشه احساس می‌کردم که در عذاب جهنم‌ام. به‌گمانم آنها که مرا خوشبخت می‌خواندند بسی خوشبخت‌تر از من بودند. گاهی خیال کرده‌ام که یک دوچین بدبختی بر من بار است که هر کدامش می‌تواند دیگران را به‌آدمکشی وادارد. دوروبریهایم چنان به‌طبیعی بودن زندگی‌شان مطمئن بوده‌اند که هرگز به‌خود شک نمی‌آوردند. هر چه که در کار دوروبریها بیشتر دقیق می‌شدم بهتر می‌دیدم که تنها من با آنها یکسره فرق دارم؛ پس رابطه‌داشتن با آنان برایم غیرممکن است. اما توانستم همیشه لبخندی بر لب داشته باشم. پیش از آنکه کسی متوجه بشود، در لودگی کارآمد شده بودم؛ بچه‌ای که هرگز کلمه راست از دهانش در نمی‌آمد. در عکس‌های آن سالها می‌بینم که همه خانواده‌ام قیافه جدی دارند و فقط من با لبخند مخصوصم هستم. باز، هرگز به‌حرفی که در خانواده به‌من می‌زدند پاسخ نمی‌دادم. سخن آنها را حقیقت انسانی می‌پنداشتم و توان برآمدن با آنها نداشتم. از همانوقت می‌باید لیاقت زندگی

آدمیزادی را فاقد بوده باشم. با این باور، قادر به بحث و توجیه نظر خود نبودم. فکر می‌کردم که همین‌که بتوانم مردم را بخندانم کافی است... نباید در چشم آنها پرخاشگر نموده شوم. پدرم برای کارش زیاد به توکیو می‌رفت و آنجا هم منزلی داشت که هر ماه دو تا سه هفته آنجا می‌ماند و در بازگشت برای همه خانواده و حتی بستگان هدیه می‌آورد. یکبار همه را صدا کرد و پرسید که چه می‌خواهند برایشان بیاورد، و جواب هر کدام از بچه‌ها را بدقت یادداشت کرد. این مهربانیش با بچه‌ها بی‌سابقه بود. پرسید: «یوزو Yōzō تو چه می‌خواهی؟» پاسخی نداشتم. هر وقت که این را می‌پرسیدند می‌گفتم: «هیج». این فکر در سرم آمد که هر چه برایم بیاورند مرا که خوشحال نمی‌کند. در عین حال، هرگز نمی‌توانستم به کسی «نه» بگویم. خوش آمد و بیزاریم را به‌زبان نمی‌آوردیم. خاموش ماندم. پدرم اوقاتش تلخ شد؛ گفت: «کتاب خوب است؟ صورتک برای رقص شیر در سال نو چطور است؟ می‌خواهی؟» باز ساکت ماندم. برادرم گفت: «خیال می‌کنم که کتاب بهتر از همه است.» «آه!» صورت پدرم درهم رفت و بی آنکه چیزی بنویسد دفتر یادداشتش را بست. شب از فکر خوابم نبرد. خواستم که قضیه را جبران کنم. پاورچین رفتم و دفتر یادداشت پدرم را در کشوی میز پیدا کردم، مداد کپی را با زبان تر کردم، و درشت نوشتم «صورتک شیر». تیرم به‌هدف خورد. پدرم که برگشت، داستان را با آب‌وتاب برای مادرم گفت. شیطنتهای دیگرم هم به‌یاد مانده است. چند مجلهٔ کودکان را مشترک بودم و کتاب هم به‌توکیو سفارش می‌دادم. همیشه داستانی در آستین داشتم که خانواده را بخندانم.

در مدرسه داشتم جلب احترام می‌کردم. اما در نظرم آدم مورد احترام کسی است که خوب توانسته است مردم را گول بزند و دیر یا زود به‌رازش پی می‌برند. از این می‌توسیدم. در مدرسه شاگرد باهوشی می‌شناختم. با همه غیبت‌هایم بر اثر بیماری، باز در امتحان بالاترین نمره را می‌گرفتم، با اینکه هیچ درس نمی‌خواندم و در ساعت کلاس کارتون می‌کشیدم و در زنگ‌های تفریح هم با شرح‌دادن کارتون‌هایم بچه‌ها را می‌خنداندم. منع معلم هم فایده نداشت، چون می‌دانستم که در واقع خوشش هم می‌آید. از بدجنسیم خوشم می‌آمد. همهٔ درسهایم ۲۰ می‌شد، جز نمرهٔ اخلاقم که همیشه پایین بود و مایهٔ خندهٔ خانواده. از احترام گریخته بودم. اما طبیعت واقعی من بد سرشته نشده بود. کلفت و نوکرهای خانه اخلاقم را خراب کرده بودند. حالا فکر می‌کنم که این کار با بچه‌ها بزرگترین جنایت است. در برابر این ستم از روی ضعف لبخند زدم. اگر عادت به گفتن حقیقت داشتم، راز را با پدر یا مادرم می‌گفتم. اما آمیدی به‌اصلاح کار نداشتم. جانبداری همیشه در میان است، پس شکایت‌بردن به‌این و آن فایده ندارد. خیال هم نمی‌کنم که بی‌اعتمادی به مردم آدم را دیندار بکند. انسانها در بی‌اعتمادی متقابل زندگی می‌کنند و توجهی به‌عوامل معنوی ندارند.

بچه بودم که سیاستمدار پرآوازه‌ای برای سخنرانی به‌شهرمان آمد، و خدمتکاران مرا هم به‌تالار، که از جمعیت پر بود، بردند. همهٔ کسانی که با پدرم آشنایی داشتند آمده بودند و با شور تمام دست می‌زدند. سخنرانی که تمام شد و جمعیت در دسته‌های سه‌نفری و پنج‌نفری از

کوچه‌های برف‌پوشیده به راه خود رفتند، شنیدم که نزدیکترین دوستان پدرم در میان صحبتشان با لحن خشم‌آلود می‌گویند که حرفهای پدر در معرفی سخنران چه پوچ بود و مطالب سخنران هم چه بی‌سروته. سپس همانها سری به خانه ما زدند و با بیان و قیافه شوق‌آمیز به پدرم تبریک گفتند که چه جلسه موفق بوده است. خدمتکاران هم در پاسخ مادرم گفتند که جلسه بسیار جالب بود، حال آنکه در راه شکایت داشتند که جلسه سیاسی کسل‌کننده‌ترین چیز است.

با این نمونه، یقینم شد که زندگی آدمی پُر است از بی‌صدافتی‌های ناب و سرگرم‌کننده. اما من هیچ علاقه‌ای به فریبکاری دوجانبه ندارم. خودم سراسر روزها را با گول‌زدن آدمها از راه لودگی گذرانده‌ام. دشوار می‌توانم بپذیرم که انسانی در عین فریب‌دادن دیگران بتواند با صفا و آرامی و خوشبختی زندگی بکند. خلاصه بگویم؛ خیال می‌کنم که دلیل اینکه از بدکاری‌ای که خدمتکاران با من کردند حرفی به کسی نزد، از بی‌اعتمادی به انسانها یا اثر تعالیم مسیحی نبود، بلکه برای این بود که مردم دوروبرم مرا از دنیای اعتماد و بی‌اعتمادی بیرون رانده بودند. حتی پدر و مادرم گهگاه رفتاری نشان می‌دادند که فهمیدنش برایم دشوار بود.

نیز، گمانم اینست که بسیاری از زنها توانسته‌اند از این تنهایی، که راز آنرا با هیچکس نگفته‌ام، بو ببرند؛ و این در سالهایی که از بی‌آمد از اسبابی شد که به راههای گوناگون از من بهره‌ور شوند. زنها در من مردی را یافتند که می‌تواند عشق را پنهان دارد.

## دخترِ یادداشت دوم

از مدرسه، مانند هر شاگرد دیگر، خاطره‌هایی در یادم مانده است، از سالهای دبیرستان بیشتر.

پهنه‌ای از ساحل دریا که ردیفی درخت‌های گیلاس در کنار داشت، زمین بازی مدرسه‌مان بود. هر بهار، اینجا درخت‌ها پرشکوفه می‌شد، و پس از چند روزی نسیم گلبرگها را در هوا می‌افشاند. دوست هم‌کلاس ما که ایچی Takeichi با لباس ناهنجار و درس‌یادنگیر، و در ساعتهای تمرین نظامی و ورزش فقط «ناظر» بود. هم‌مدرسه‌ای دیگرم به نام هوریکی ماسائو Horiki Masao - دوست کلاس هنر - به مشروب و سیگار و عیاشی عادت داد، و سپس به سیاست‌بازی کشیده شدم. برای چو منی، حال و هوای نهضت مخفی پرکشش و خواستنی بود؛ بیشتر شیفته ماهیت آن شدم نه هدفش. پدر مقرر می‌کرد برای خرجم می‌فرستاد. اما ناگهان به حال خود رهایم کردند. می‌بایست خودم را اداره کنم. از رفتن به کلاس بازایستادم.

آنروز، سه زن بودند که دل بستگی خاصی به من نشان می‌دادند؛ یکی دختر صاحبخانه‌ام بود؛ و دومی یک «رفیق» حزبی و دانشجوی دانشسرای تربیت معلم بود. وضع طوری بود که به هیچ راه نمی‌توانستم خودم را از یکی ازین دو کنار بکشم. به کافه‌ای در گینزا Ginza، میان شهر توکیو، رفتم تا خودم را در شلوغی آنجا گم کنم. دختر خدمتکار کافه که کنارم نشست، با لبخندی گفتم:

«من فقط ده بن دارم. ملتفت باش!» گفت: «نگران نباش!» به لهجه کانسای (غرب میانه ژاپن) حرف می زد. تسونه کو Tsuneko در اتاقی که در طبقه دوم خانه نجاری اجاره کرده بود زندگی می کرد. گفت شوهری دارد که آرایشگر بوده و در زندان است ... پس از آن شب او را ندیدم.

در پایان ماه نوامبر با هوریکی به میخانه ارزانی در کاندا (محلای در توکیو) رفتم. از آنجا به کافه گینزا رفتیم. هیچ پول نداشتم، و تنها امیدم به تسونه کو بود. هوریکی سرزنشم کرد. به حال تسونه کو دل سوزاندم. صبح دیگر که بیدار شدم او کنار بالشم نشسته بود. او هم پنداری که از چهره آدمیزاد به خود گرفتن و نشان دادن طاقش سر آمده است. با هم به آساکوسا *Āsākusa* (محلّه قدیمی توکیو) رفتیم ... ناهار خوردیم. با سخاوت گفت: اینبار تو حساب کن. کیف پولم را باز کردم؛ فقط سه سکه مسی داشتم. یادم آمد که در اتاقم همه دارائیم بالاپوشی بود و کتی که به تن داشتم. گفت: همه اش همین را داری؟ حرفش مثل سوزن در تنم نشست ... آن شب ما دو تا خودمان را در کاماکورا *kamakura* به دریا انداختیم. او مرد و من زنده ماندم. از همه کسانی که شناختم او تنها کسی بود که دوستش داشته ام.

پلیس بازجو گفت که تقصیر مادرت است که ترا چنین خوش قیافه بار آورده است. از من ضامن خواست. یادم آمد که عتیقه فروش اهل ولایتان و آشنای پدرم ضامن من در مدرسه شده بود. پیش خودم او را «سفره ماهی» می گفتم. با دفتر تلفن راهنما پیدایش کردم و بالاخره راضی شد که ضامنم بشود.

## دفتر یادداشت سوم، ۱

یکی از پیش بینی های تا که ایچی، همکلاسم، به حقیقت پیوست؛ دیگری نه. اینکه زنان گرفتار عشق من می شوند، چنان شد که او گفت؛ اما پیشگویی نیکش - که هنرمند بزرگی خواهم شد - ناشده ماند. هرگز نتوانستم چیزی بیش از کارتون نیست درجه دوم گمنامی که برای مجله های نازل کار می کند بشوم. برای واقعه کاماکورا (خودکشی با دختر کافه) از کالج بیرونم کردند. در اتاق تنگ و باریکی در طبقه دوم خانه «سفره ماهی» مسکن گرفتم. در واقع تحت نظر او گذاشته بودندم. یک روز که «سفره ماهی» معامله خوبی کرده بود، آمد و سر صحبت را با من باز کرد، و چون در جوابش گفتم که می خواهم هنرمند نقاش بشوم، از ناباوری یکه خورد. خانه اش را ترک کردم. تا محلّه شینجوکو پیاده رفتم و کتابهایی را که همراه برداشته بودم فروختم، و بعد از آن نمی دانستم که چه بکنم، با کسی دوستی نداشتم. یاد هوریکی افتادم. برای نخستین بار به خانه اش رفتم. رفتارش سرد بود. گفت: «می بخشی، اما امروز قراری دارم.» در همین هنگام خانمی به دیدن او آمد. هوریکی تا او را دید گفت: «معذرت می خواهم. داشتم پیش شما می آمدم که این آدم سرزده آمد. لطفاً بیایید تو!» تشکجه ای را که رویش نشسته بودم به او دادم و او آنرا به خانم تعارف کرد. در این



میان تلگرامی برایش آوردند. از «سفره ماهی» بود. خواند و به من گفت: «زود برگردا فرار کردی!» زن گفت: «خانه تان کجاست؟» «در اوکوبو Okubo». «نزدیک محل کار من است.» او در کیوشو متولد شده بود و بیست و هشت سال داشت. گفت که شوهرش سه سال پیش مرده است. نام زن شیزو کو Shizuko بود. از فردای آن روز خودم را در خانه او ماندگار دیدم. از پنجره خانه بادبادکی به سیم برق آویزان دیده می شد که هر صبح نگاهم به آن می افتاد و خنده ای تلخ بر لبم می نشست. شیزو کو که به کار می رفت با دختر کوچکش شیگه کو Shigeko سرگرم بودم. روزی ناچار شدم از شیزو کو پول توجیبی بخواهم. احساس کردم که خودم را شکسته ام. به او گفتم که در نقاشی از هوریکو بهترم. گفت که می تواند کاری در مجله کودکان برایم پیدا کند. نیز گفت که هر زنی با دیدن من و رفتارم دلباخته می شود، و نمی توانم از او بگریزم. به پیشنهاد شیزو کو، با او و «سفره ماهی» و هوریکو دور هم نشستیم و به این نتیجه رسیدیم که باید هر گونه پیوندم را با خانواده ام بگسلم و شیزو کو و من چون زن و شوهر زندگی کنیم... به کمک او از کارتونهام پول هر چه بیشتری درمی آوردم. باده و سیگار فراوان خریدم؛ اما اینهمه بر افسردگیم افزود. دختر شیزو کو که دیگر مرا بابا صدا می کرد روزی پرسید که آیا درست است که هر چه که آدم از خدا بخواهد او می دهد؛ و حس کردم که دلم می خواهد که برای خودم دعا کنم و بخواهم که خدا مرا با مایه و جوهر واقعی انسانی آشنا کند. اما خیال می کردم که از رحمت خدا برایم سهمی نیست و فقط جهنم در انتظارم است. از دختر کوچک پرسیدم که از خدا چه می خواهد. گفت: «می خواهم

که پدر واقعیم برگردد، دشمن! من دشمن شیگه کو هستم یا او دشمن من است؟

هوریکو به دیدنم آمد، با این نیش زبان که «آن دخترکش در خانه است؟» با همه اکراهی که داشتیم او را پذیرفتم. ضمن تحسین از کارتونهام گفت که نباید خودم را بگیرم. مگر نه اینکه هیچ دوفتری نیستند که همدیگر را خوب بشناسند و حرف و دل هم را بفهمند. هوریکو ملامتم کرد و هشدارم داد: «باید از دوره رفتن و فریب دادن زنها دست برداری! جامعه دیگر تحمل نمی کند!» از آن پس فکر می کردم که مراد از جامعه، فرد است. هوریکو گفت که من دیگر با دختر کوچک مهربان نیستم.

این روزها از ناشران درجه پایین سفارش کمیک می رسید. در خاته از شیگه کو نگهداری می کردم و با افسردگی می نگاشتم. شبی در پریشان حالی مست به خانه برگشتم و به زن گفتم که کارتونها را با نگاه کردن به چهره او در خواب می کشم. گفت که خودم را در خواب ندیده ام که چه حالی دارم. دلم می خواست که باز بنوشم. زندگی آدمی همچون رود روانی است.

یک سالی می شد که به این خانه آمدم و به بادبادک و روبروی پنجره لبخندی تلخ زدم. روزی که درختهای گیلاس تازه به برگ نشسته بود چند پیراهن و کمر بند شیزو کو را پنهانی بردم و گرو گذاشتم و پولش را در گینزا به می دادم و دو روز از خانه دور ماندم. شب سوم با سرخوردگی به آنجا برگشتم و پشت در گفتگوی مادر و دختر را شنیدم که با ملاطفت از من می گفتند. در را کمی باز کردم. خرگوش سفیدی میان اتاق بود و مادر و دختر شادمانه با آن بازی می کردند. حس کردم که

وجودم مزاحم خوشی آنها بوده است. در راستم و دیگر به آنجا بازنگشتم.

منزل بعدیم آپارتمانی بود نزدیک ایستگاه کیوباشی Kyobashi در بالاخانه یک میخانه. «آدمیزاد هیچگاه تسلیم همنوع خود نمی شود.» آموختم که ستیزنده رفتار کنم. به این راه توانستم ذره‌ای از بند وحشتم در میان امواج اقیانوسی به نام دریا آزاد شوم. به زن میخانه کیوباشی گفتم که من آن زن (شیزوکو) را ترک کردم و پیش تو آمدم. اینجا با من به هر گونه رفتار می شد. مشتریها مهربانی آزارنده‌ای نشان می دادند... کم کم آرامشی یافتیم و از توهم‌های گذشته کمی آسودم. اما هنوز از آدمیزادها بیمناک بودم.

یک سالی از این زندگی خفت‌بارم در میخانه کیوباشی می گذشت. کارتنهای من دیگر منحصر به مجله‌های کودکان نبود، و در مجله‌های نازل هم که در ایستگاههای قطار می فروشند معمولاً شعرهای مناسبی از رباعیات می آوردم، مانند:

در پرده اسرار کسی راره نیست  
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست  
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست  
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

گویند کسان بهشت با حور خوش است  
من می گویم که آب انگور خوش است  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار  
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

شهرشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی تال جامع علوم انسانی  
حکمی که قضا بود ز من می دانی  
در گردش خویش اگر مرا دست بدی  
خود را برهاند می ز سرگردانی

در این دوره از زندگیم دختری بود که التماس می کرد که ترک میخواری کنم: «این که نمی شود که صبح تا شب اینطور باده بنوشی.» دوشیزه‌ای بود هفده ساله یا در این حدود که در سیگارفروشی آنطرف خیابان کار می کرد. «یوشیکو» Yoshiko دختر مهتابی چهره‌ای بود با دندانهای کژمژ. هر بار که می رفتم سیگار بخرم، لیخندی می زد و نصیحتش را تکرار می کرد. می گفتم: «باده‌نوشی چه عیبی دارد؟ چرا بد است؟» «می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست.» خیلی سالها پیش شاعری ایرانی بود که ... نه، بگذریم:

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت  
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت  
جامی و میی و بریطی بر لب کشت  
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت.  
«می فهمی چه می گوید؟»  
«نه، نمی فهمم.»

در یوشیکو حالتی بود که می نمود دختری است که گوهر دوشیزگی را از دست نداده است. پس از سال نوبی مست، در سرما، برای سیگار خریدن رفتم و جلوی دکه او در چاله ای افتادم. با فریاد خواستم که به کمکم بیاید. یوشیکو گفت: «زیاد مشروب می خوری!» دستم را پانسمان کرد. «توک می کنم. از فردا دیگر یک قطره هم نمی نوشم.» «راستی!» «باور کن! اگر یاده نوشیدن را ترک کنم، زخم می شوی؟» اما قصد شوخی داشتم. فردا باز هم نوشیدم. تلوتلو خوران از جلوی سیگار فروشی دخترک رد شدم؛ «می بخشی! باز هم مست کردم.» «بدجنس! شوخی می کنی!» «نه، راست می گویم. مست بازی در نیارده ام.» دخترک باورش نمی شد. «صورتم را ببین! مستم.» «نه، دروغ می گویی. می دانم که دروغ است.»

راستی که معصوم و نیالوده بودن چه چیز مقدسی است. دلم خواست با او عروسی بکنم. همیشه فکر کرده بودم که لطف دوشیزگی دختر ساخته خیال شاعران است. اما این لطف و زیبایی واقعیت داشت. همانجا تصمیم گرفتم که با او عروسی بکنم. دیری نگذشت که زن و شوهر شدیم. لذتی که از این کار برگرفتم فوق العاده نبود، اما رنجی که در پی آمد آزاردهنده شد. هر چه باشد، «دنیا» هنوز جای وحشت بی انتها است؛ نه جایی که بشود به سادگی و با تصمیمی درجا همه چیز را مرتب کرد.

## دفتر یادداشت سوم، ۲

هوریکی و من با اینکه همدیگر را همچنان حقیر می شمردیم، پیوسته با هم بودیم و خودمان را خوارتر می کردیم. من خودم را در سایه جوانمردی زن میخانه کیویاشی انداختم. زنها در جوانمردی جلوترند. او کمکم کرد که با یوشیکو عروسی بکنم و در طبقه زیر ساختمانی نزدیک رود سومیدا Sumida خانه و زندگی به راه بیندازم. مشروب را ترک کردم و توانم را وقف کار نقاشی. بعد از کار به سینما می رفتیم و در راه برگشتن چیزی می خوردیم یا گل و گلدانی می خریدیم. اما بیشتر از هر چیز از نگاه کردن به چرخیدن و خرامیدن عروس کوچکم لذت می بردم. وجودش سراپا اعتماد به من بود. آنوقت، هنگامی که کم کم داشتم فکر می کردم که شاید بختی داشته باشم که روزی به آدمیزاد بدل شوم، هوریکی باز پیدایش شد. امروز از زن پیشین

زندگیم در کوئنجی Koenji پیغام آورده بود. گفتم که هر چه که باشد می‌تواند جلوی یوشیکو بگیرد. یوشیکو اعتمادی معصومانه به من داشت؛ حرفهایم را شوخی می‌گرفت. «... چیز مهمی نیست. خواست بگیریم که گاه‌گذاری ازش دیدن کنی.» حالا که داشتم فراموش می‌کردم، این مرغ شوم آمد و زخم خاطره‌ها را باز کرد... گویی که پرده‌شرم و احساس گناه را از پیشم برداشتند. با هم بیرون رفتیم.

با اینکه هوریکی، چون دیگران، انسان می‌نمود، گاهی احساس می‌کردم که درست مانند خود من است. بعد از اینکه ازین میخانه به آن میخانه می‌رفتیم و عرق سگی می‌خوردیم، احساسی ما را به هم پیوند می‌داد. آن شب به میخانه کیوباشی سر زدیم و سپس به آپارتمان شیزوگو در کوئنجی.

شب هوریکی در بالاپوش نخ‌نمایی آمد و گفت که لباسش را گرو گذاشته و نگران است که مادر پیرش بفهمد. قرض خواست تا گرویی را درآورد. از بخت بد هیچ پول نداشتم. یوشیکو را فرستادم از لباس‌های خودش گرو گذاشت (بارها این کار را کرده بودم). به هوریکی قرض دادم و با کمی از پول که مانده بود، یوشیکو را روانه کردم تا مشروبی بخرد. با هوریکی به بام ساختمان رفتیم و در خنکی شب بزمی ساختیم. بعد به بازی کلمات کمیک و تراژیک نشستیم، که خودم درست کرده بودم (بر این قرار که همانطور که اسمها مذکر و مؤنث و خنثی دارد، غم‌انگیز یا خنده‌آور هم دارد؛ مثلاً کلمه‌های زندگی و مرگ، هر دو، خنده‌دار است). بحث ما بر سر کلمه «جنایت» بالا گرفت... مست مست بودم. از پله‌ها که پایین می‌آمدیم، هوریکی نگاهم داشت و گفت: «بین.» پنجره کوچکی به اتاقم باز بود و چراغ روشن. توی اتاق دو حیوان دیده می‌شدند... «با تو همدردی می‌کنم. اما امیدوارم که این برایت درسی باشد. دیگر بر نمی‌گردم. اینجا یک جهنم واقعی است... اما باید یوشیکو را ببخشی. هر چه باشد، خودت هم چیز فوق‌العاده‌ای نیستی.» هوریکی رفت.

بالای بام که به خود آمدم، یوشیکو، ظرف لوبیایی در دست، بالای سرم ایستاده بود... آن مردک فاسق دکاندار بیسواد بود، کوتاه‌قد و سی‌ساله، که از من خواسته بود که برایش کارتون بکشم و آنوقت در دادن پولش جان به لب می‌رساند. دیگر پیدایش نشد. ازو کمتر متضرر بودم تا از هوریکی.

یوشیکو همچنان سراپا اعتماد بود. این بیشتر آلودگی اعتماد یوشیکو بود که زندگی را بر من تلخ و تحمل‌ناپذیر می‌کرد. اعتماد یوشیکو مثل چشمه‌ای میان سبزه‌زار بود. چشمه‌ای که یک شب گیل آلود شد. از آن شب، او پریشان و بیقرار ماند و لبخندی بر لبش ندیدم. من هم به حال زار افتادم. نفسم تنگی گرفت و موهایم به خاکستری پیش‌رس نشست. یوشیکو دیگر محکوم به یک

زندگی پر دلهره بود. جای بخشیدن یا نبخشیدن نبود (و این، کار را معما می‌کرد) دیدم که همه تقصیر خودم است. نتوانستم سخنی به اعتراض بگویم. آیا خوش باور بودن معصومانه گناه است؟ زیرچشمی نگاهش می‌کردم و از نگاهش می‌گریختم. محتمل نبود که زنی بی‌دفاع فقط همان یکبار به آن دکاندار دست داده باشد. او با هوریکمی هم بوده است؟ یا با کسی که نمی‌شناختم؟

اواخر آن سال شبی سیاه‌مست به‌خانه آمدم. دلم می‌خواست شربتی بخورم. یوشیکو خواب بود. به‌آشپزخانه رفتم. قوطی شکر خالی بود. اما قوطی دارویی پیدا کردم که رویش کلمه DIAL خوانده می‌شد. محتوای این قوطی برای مرگ آفریدن کافی بود. لیوانی پرآب کردم و همه دارو را در دهانم ریختم و آب را یک جرعه سر کشیدم و به‌رختخواب رفتم. سه روز و سه شب مانند مرده افتاده بودم. چشمم را که باز کردم «سفره‌ماهی» و زن میخانه کیوباشی کنار بستم بودند. زیرگریه زدم: «مرا از پیش یوشیکو ببرید!» خودم هم ازین گفته تعجب کردم. گفتم: «به‌جایی می‌روم که زنی نباشد.» سفره‌ماهی با خنده گفت: «فکر عالی است!» یوشیکو که حس کرده بود که برای گناه او زهر خورده‌ام لب فرو بسته بود. بعد ازین رویداد، خیلی لاغر شدم، و حال نقاشی کردن نداشتم. «سفره‌ماهی» که به‌دیدنم آمده بود کمی پول آورده و گفته بود «این را از من قبول کن.» اما دریافتم که پول از برادرهایم رسیده بود. با این پول به‌بیلاق ایزو IZU رفتم و چندروزی بیهوده گذراندم و خسته‌تر و دلزده‌تر به‌توکیو برگشتم.

در توکیو برف سنگینی باریده بود. به‌میخانه‌های گینزارفتم و آخر شب که مست می‌رفتم و کوچه‌باغی می‌خواندم، خون بالا آوردم. بدبختی من از بدی و آلودگی خودم بود. جرأت نداشتم که فریاد اعتراضی به «سفره‌ماهی» یا، در کل، به‌جامعه برآورم. آیا من به‌خود غرّه‌ام یا که، برعکس، روحیه ضعیفی دارم؟ از روی برفها که بلند شدم یگراست به‌داروخانه رفتم تا دوا بگیرم. زن داروخانه نگاهش را به‌من دوخت. چوب زیر بغل داشت. قیافه او گویای هجران بود یا ملتمس نجات. فکر کردم: «او هم باید بدبخت باشد. مردم ناشاد، به‌بدبختی دیگران حساسند.» دیدم که اشک از چشمان زن سرازیر است. بی‌حرفی بیرون آمدم و خودم را به‌آپارتمانم کشاندم. از یوشیکو خواستم آب‌نمکی درست کند و نوشیدم. خون سرفه می‌کردم. شب بعد ناگزیر به‌همان داروخانه رفتم. زن گفت: «باید مشروب را ترک بکنی... شوهرم می‌خواست سل را با عرق درمان بکند، اما زندگی‌اش را کوتاه کرد.» او برایم دوا پیچید. پسرش در مدرسه طب درس می‌خواند، اما با ابتلای به‌سل اکنون از مدرسه غایب بود. شوهر دوم زن در خانه بستری بود. خود او هم، از اثر فلج در کودکی، نمی‌توانست نیچی از بدنش را حرکت بدهد. داروها را که داد، مرفین هم داد. برای وقتی که خیلی هوای مشروب کنم. گفت که زیانبارتر از الکل نیست. در وضعی بودم که دلم می‌خواست از شر مشروب خلاص بشوم. زود مرفین را به‌بازویم تزریق کردم. احساس بی‌اطمینانی، زبونی و ترسم یکسره از میان رفت، زیانم باز شد و از شور و امید حرف می‌زدم. با حرارت تمام به‌کشیدن کارتون پرداختم. می‌خواستم روزی یک نوبت تزریق کنم، دوتا و سه تا و

چهارتا شد و آنوقت دیگر بی‌مورفین نمی‌توانستم کار بکنم. به‌جایی رسید که برای مورفین به‌التماس افتادم. دیگر امیدی به‌درمان و نجات خود نمی‌دیدم.

آخرین راه‌چاره را این‌یافتم که نامه‌ی بالابلندی به‌پدرم بنویسم و همه‌چیز را اعتراف کنم. اگر این هم به‌جایی نمی‌رسید، دیگر می‌بایست خود را دار بزدم. کار بدتر شد. جوانی نیامد و من در التهاب و نگرانی به‌مقدار مورفین افزودم. روزی تصمیم گرفتم که شبانه‌گاه ۱۰ واحد مورفین بزدم و خودم را توی رودخانه بیندازم، اما عصر همان‌روز «سفره‌ماهی» با هوریکمی پیدایشان شد. گویی بو برده بودند. هوریکمی برای نخستین‌بار لبخند ملاطفت‌آمیزی زد که به‌گریه‌ام انداخت. مرا به‌بیمارستان بردند. بوشیکو وقت رفتن، سوزن و دواهای باقیمانده را به‌من داد. اما دستش را پس‌زدم. شاید بار اولی در زندگی‌م بود که چیزی را که به‌من می‌دادند رد می‌کردم. همیشه ترسیده‌بودم که اگر چیزی را رد کنم کسی دل‌آزرده شود... مرا به‌بیمارستان روانی برده بودند. استغافه‌ی من که به‌جایی بروم که زنی نباشد اکنون به‌گونه‌ای روا شده بود. اینجا دیگر مجرم نبودم، دیوانه بودم. اما نه، یقیناً دیوانه نبودم؛ هرگز! می‌دانم که می‌گویند که همه‌ی دیوانه‌ها همین حرف را می‌زنند. «خدایا، آیا مقاومت نشان‌ندادن گناهی است؟» من در برابر لبخند ملاطفت‌بار هوریکمی به‌گریه افتاده بودم. مرا در ماشین نشانده و اینجا، به‌آسایشگاه روانی، آورده بودند.

از ناشایستی‌ام برای انسان‌بودن، دیگر از جوهر آدمیت تهی شده بودم.

سه ماه که گذشت «سفره‌ماهی» و برادرم آمدند. برادرم با قیافه‌ی جدی همیشگی از مرگ پدر خبر داد و گفت بهتر است که من به‌ولایت بروم و «سفره‌ماهی» کارهایم را در توکیو ترتیب می‌دهد. یکبار خودم را تهی دیدم. برادرم خانه‌ای، در بیلاق کنار دریا برایم خرید، خانه‌ای کهنه و فرسوده. زنی زشت، حدود شصت‌ساله، با موهای پیریشان رنگ‌برگشته برای تیمارداریم فرستادند. از آن هنگام سه سال گذشته است. مستخدمه‌ی پیر با من چه‌ها که نکرده است. گاهی مثل زن و شوهری دعوا می‌کنیم. درد سینه‌ام گاه خوب است و گاه بد. خیال می‌کنم که «طرد» باید کلمه‌ی خنده‌آوری باشد. حالا نه شادی دارم و نه ناشادی. هر چیزی می‌گذرد. این تنها چیزی است که فکر کرده‌ام که در جامعه‌ی انسانها به‌حقیقت شبیه است. همه چیز می‌گذرد.

## پایان داستان

مرد دیوانه‌ای که این یادداشتها را نوشت هیچگاه ندیدم، اما آشنایی دوری با زنی که در این نوشته‌ها می‌خانه‌دار کیوباشی معرفی می‌شود دارم. رویدادهای آمده در یادداشتها ظاهراً در حدود سال ۱۹۳۰ در توکیو بوده است، اما تازه در سال ۱۹۳۵ که نظامی‌گراها تاختن گرفته بودند دوستان مرا به آن می‌خانه بردند.

فوریۀ امسال برای دیدن دوست دانشگاهم به فوناباشی Funâbâshi در ایالت چیبا Chiba می‌رفتم. در راه خسته شدم و به صدای موسیقی که از قهوه‌خانه‌ای می‌آمد توی آن رفتم و ساقی میخانه کیوباشی را آنجا دیدم. بی‌آنکه نیازی باشد که از تجربه یکدیگر در روزهای بمباران جنگ بپرسیم، توانستیم درباره موضوع‌های گوناگون صحبت کنیم. گفتم: هیچ عوض نشده‌ای! گفت: نه، من دیگر پیر شده‌ام. تویی که جوان مانده‌ای. او ناگهان صحبت را برید و گفت که یوزو Yôzô را هیچ می‌شناسم. گفتم: نه! او توی اتاقی رفت و سه دفتر یادداشت و سه عکس آورد و به من داد و گفت: «شاید که اینها مطالب خوبی برای یک داستان باشد.» من نمی‌توانم با مطالبی که مردم تحویل داده‌اند چیزی بنویسم، و داشتم یادداشتها را برمی‌گرداندم که عکسها نظرم را گرفت و خواستم که نوشته و عکس‌ها را نگهدارم. گفتم که در راه برگشتنم سری به او می‌زنم. نشانی خانه دوستم را هم از او گرفتم. آن شب چنان در یادداشتها غرق شدم که آنرا تا صبح از دست فرونگذاشتم. سر راه که برمی‌گشتم، پرسیدم: «می‌شود یادداشتها را چندی امانت بگیرم؟» «البته.» «نویسنده اینها هنوز زنده است؟» «هیچ نمی‌دانم. ده‌سالی پیش کسی یادداشتها و عکس‌ها را به نشانیم در کیوباشی فرستاد. یقین دارم که خود یوزو این کار را کرد، اما نام و نشانی روی بسته نبود. اینها در بمباران سالم جست. چندی پیش وقت کردم که یادداشتها را بخوانم.» «گریه هم کردی؟» «نه؛ فقط فکر کردم که وقتیکه آدمها به این راه بیفتند، به هیچ درد نمی‌خورند.»

گفتم: «ده سال از آنوقت گذشته است. او باید این یادداشتها را از راه تشکر برایت فرستاده باشد. شاید که او دیگر مرده است. باید از دست او خیلی رنج دیده باشی. اگر اینها که نوشته است درست باشد، من هم اگر دوستش بودم او را به تیمارستان می‌فرستادم.»  
به آرامی گفتم: «تقصیر پدرش است. یوزو که ما می‌شناختیم چه فارغ‌بال و سرحال بود. فقط اگر باده‌نوشی نمی‌کرد - نه، با اینهمه هم - پسر خوبی بود؛ یک فرشته بود.»